



مقدمه

اینکه چرا او تا این اندازه برای پادشاهی اهمیت دارد، صحبت خواهیم کرد. در نهایت کشف خواهید کرد که روح القدس کیست. در انتهای هر درس تکالیفی را خواهید یافت که به شما کمک می کنند آنچه آموخته اید را بعمل آورید.

بخش دو درباره خدای پادشاهی است. آنچه که مهم است، شناخت خدا در طی این دورس است. چون پادشاهی خدا تنها یک خدا دارد. با این حال می خوانیم که خدا در سه تجلی خود را برای ما آشکار می کند و در زندگی مان حضور پیدا می یابد. به این بدین ترتیب با هم درباره خدا به عنوان پدر، و عیسی و



دختر گمشده

را به راحتی در جمع خود پذیرفتند. بعد از شام علی از سارا خواست تا همراه او به جای بسیار زیبایی که در آن اطراف بود برود. سارا به یاد آورد که پدرش همیشه در اینباره به او هشدار می داد، ولی حس ماجراجویی او را رها نمی کرد و امکانات هم کاملاً مهیا بود، تنها کافی بود که بپذیرد. احساسی که در هنگام سواری بر اسبش در کنار این دوست جدید و در این طبیعت با شکوه داشت غیر قابل وصف بود. آنها به دره ای رسیدند که به گونه ای مدهوش کننده زیبا بود. رودخانه ای که در میان دره سرا زیر بود، مانند آبیاری به پایین میریخت و از دیده پنهان می شد. قطرات خنک آب در تمامی فضا معلق بود. سارا با خود فکر می کرد، که این رویایی ترین صحنه ایست که تا به حال دیده است. تجربه حس عمیق آزادی در آن لحظه برایش از همه چیز شیرینتر بود.

علی پیشنهاد کرد که با هم مدتی از آن منظره لذت ببرند. در همان حین از زندگی عالی و پرهیجانش در مزرعه پدری برای سارا تعریف می کرد. سارا کاملاً مبهوت این مرد جوان شده بود. قلبش دائماً تندتر می زد. تا به آن روز هیچ وقت به پسری دلنباخته بود، اما گویی که این مرد جوان قلبش را شکار کرده بود. اوه، چقدر علی با محبت بود.

هفته ها می گذشت و سارا و علی بارها و بارها یکدیگر را در همان میعادگاه اولیه ملاقات کردند. گاهی علی مایل به کارهایی بود که سارا ترجیح می داد انجام ندهد، و برای همین هم مانع می شد. تا روزی که علی به او گفت که باید دوستی شان را محکمتر کنند. او پیشنهاد داد که سارا را برای زمان طولانی تری به مزرعه پدری اش ببرد. چون آنجا موقعیت بیشتری برای تفریح بود تا این روستای سوت و کور که سارا در آن زندگی می کرد.

پدری با دخترش در مزرعه ای زیبا زندگی می کرد. طبیعت آنجا آنقدر زیبا بود، که هر ببیننده را مجذوب خود می کرد. متأسفانه همسر این مرد در جوانی در گذشته بود. مرد دخترش را عاشقانه دوست داشت، چون او با ارزشترین داراییش بر روی زمین بود. هر بار که به آینده دخترش می اندیشید، از تصور چیزهای عالی که در انتظار او بود قلبش پر از شادی می شد. این پدر مردی ثروتمند بود. مزرعه او تا حدی بزرگ بود که به راحتی می شد در آن گم شد. خدمه و کارگران همه تلاش خود را می کردند که به اربابشان کمک کنند تا برکت و نعمت مزرعه شامل حال ساکنان اطراف آن نیز باشد. این امر، مرد را شخصی محبوب در تمامی روستا ساخته بود.

سارا، دختر این مرد، دختری آزاد بود و از زندگی لذت می برد. قدم زدن در طبیعت را از هر چیز دیگری بیشتر دوست داشت. امنیت حضور پدر را در همه جا احساس می کرد، به گونه ای که گویی او همیشه در کنارش بود. پدر به او هشدار داده بود که از حصار های مزرعه آنطرفتر نباید برود و به او اعتماد داشت که به حرفش گوش می دهد.

یک روز سارا سوار بر اسبش به طرف منتهاعلیه مزرعه می راند. ناگهان در کنار حصار مزرعه جمعیت کوچکی را دید. کنجکاویش جلب شده بود. با تعجب به طرف آنها رفت تا ببیند که چه خبر است. به نظر می آمد که آن جماعت مشغول شادی و تفریح بودند، و به نظر جمع با صفایی می آمد. یکی از این مردان جوان به طرف سارا آمد و گفت که پدر متمولش مهمانی ترتیب داده و از سارا خواست که در آن شرکت کند. سارا شک داشت، ولی جشن آنقدر با شور و حال بود که فکر کرد، نمی تواند خطرناک باشد. به نظرش آن مرد جوان، علی، خیلی مهربان آمد و به این ترتیب به همراه علی رفت. علی او را به مزرعه پدر خود برد. از سارا با محبت و گشاده رویی استقبال شد، و مهمانان او

با هم قرار گذاشتند که به آنجا بروند. سارا هم بهانه خوبی برای پدرش داشت. او به پدرش گفت که به دیدن یکی از دوستان نزدیکش می رود. علاوه بر اینکه پدر می خواست او را برساند، سارا او را از این کار منصرف کرد.

غروب روز بعد سارا مزرعه را ترک کرد و به زودی علی را دید که در کنار حصارمزرعه منتظر او بود. سایه شب روی وجود سارا افتاد و او نمی دانست که چه چیزی در انتظارش است و اینکه این سایه تاریک و سنگین زندگی اش را در چنگال خود خواهد گرفت.

زمانی که به مزرعه پدر علی رسیدند، در آنجا جشنی برپا بود. صدای خنده کسانی که وقتشان را به خوشی می گذراندند، گوش های سارا را پر کرده بود. در شروع برایش سخت بود که خود را در شادی جشن رها کند ولی علی به او کمک کرد تا یخ ترس و خجالتش را آب کند. علی برایش نوشیدنی خوش طعم و چند قرص آورد که در نتیجه آن خود را آزاد و شاد احساس می کرد. سارا احساس می کرد که در حال پرواز است، حسی غیر قابل وصف، و همه چیز به نظر شفافتر و نورانی تر می آمد و علی از آنچه که تصورش را می کرد مهربانتر بود. با هم آن شب را در اتاق خواب علی صبح کردند. اما روز بعد سارا دیگر به یاد نمی آورد که آن شب چه اتفاقی افتاد. شبها و روزهای زیادی در آن خانه اربابی سپری شدند. و سارا به طعم و حس قرص ها عادت کرده بود تا روزی که دیگر به او حس شادی نمی دادند. او می خواست به خانه برگردد. ولی علی او را زیر باد کتک گرفت و تهدیدش کرد. سارا شکه شده بود، علی مهربانش حالا کاملا طور دیگری با او برخورد می کرد.

یک روز صبح که روزنامه را برداشت تا آن را بخواند ناگهان عکس خودش را در آن دید. آگهی بود که پدرش در روزنامه چاپ کرده بود، و در آن دخترش را جستجو می کرد. چقدر دلش برای خانه تنگ شده بود. چقدر دلش می خواست که از اینجا برود. کاش هیچوقت به حرف علی گوش نداده بود. دیگر آن خانه اربابی بهشت نبود، بلکه برایش جهنم شده بود. چطور می توانست از این کابوس بیرون بیاید؟ در سکوتش دست دعا به طرف خدا برداشت. چون اگر او واقعا وجود داشت می توانست سارا را کمک کند.

ماهها بعد، زمانی که بدنش در اثر سوءاستفاده ها و کتکها فرتوت و نحیف شده، و از او سایه ای از آنچه که روزی بود بیشتر باقی نمانده بود، زنگ در به صدا درآمد. کسی پشت در بود، ولی هیچ کس در را برایش باز نمی کرد. علی او را قدغن کرده بود که به در خانه دست بزند. این خانه زندان سارا شده بود.

سارا به آرامی به طرف در رفت، و دید که مردی پشت در ایستاده است. مرد خود را با نام عیسی معرفی کرد و از سارا

خواست تا راه را به او نشان بدهد چون در جستجوی آدرسی بود. سارا این شانس را غنیمت شمرد و به او التماس کرد: « خواهش می کنم کمک کن تا از اینجا خلاص شوم. » آن مرد بلافاصله احساس کرد که موضوع جدی است. با هم به طرف ماشین عیسی رفتند و عیسی او را با خود به خانه اش برد. روزهای اول در آنجا برای سارا وحشتناک بودند. بدنش به قرصها عادت کرده و درد وحشتناک ترک اعتیاد وجودش را فرا گرفته بود. این مرد مهربان به او کمک کرد تا ترک کند. از نظر سارا عیسی بسیار با محبت بود. او دیگر نمی خواست که به خانه علی برگردد ولی در عین حال نمی توانست به خانه پدرش هم بازگردد، تمام امیدش این بود که بتواند در خانه عیسی بماند. و همین اتفاق هم افتاد. عیسی از او درخواست ازدواج کرد و آنها با هم عروسی کردند. حالا دوباره طعم خوشبختی کمی به زندگی سارا باز گشته بود. یکسال گذشت. گهگاه به پدرش فکر می کرد، هر بار دوباره حس شرم و عذاب وجدان او را دربرمیگرفت. حال پدر چطور بود؟ حتما پدر دیگر نمی خواهد هیچوقت او را ببیند.

یک روز که سارا در حال خرید کردن بود، ناگهان با یکی از کسانی روبرو شد که در خانه اربابی، جایی که سارا در آن بازبچه جنسی بیش نبود، دیده بود. زمانی که آن مرد از کنارش رد شد، بوی آشنا و قدیمی خانه بینی اش را پر کرد. این بوی عجیب، احساسات متفاوتی را در او زنده کرد. از یک طرف از آن خانه متنفر بود، ولی از طرف دیگر چیز مست کننده ای در این بو بود. عجیب آن بود که، او را به یاد دورانی می انداخت که تازه وارد آن خانه اربابی شده بود، و هر روز زندگی برایش جشن بود. انگار که دلش برای آن هیجان و سرخوشی تنگ شده بود.

تصمیم گرفت که با آن مرد صحبت کند و اینکار باعث شد که عطشش برای تفریح و قرص ها و مهمانی ها بیشتر شود. قبل از تاریکی شب بدون اینکه چیزی به همسرش بگوید، به طرف آن مزرعه به راه افتاد. تنها می خواست کمی قرص بگیرد. با هیجان و در عین حال ترس، لرزان از پله های خانه بالا رفت. زمانی که وارد شد، علی در اتاق نشیمن ایستاده بود. پیش از اینکه سارا بتواند عکس العملی از خود نشان دهند، او را به اتاق بسته ای بردند. او بارها در باره این قسمت از خانه شنیده بود، ولی نمی دانست که در واقعیت چطور است. حالا می توانست با بدترین جایی که تا به آن روز دیده بود از نزدیک آشنا شود. او می بایست در آنجا مردهایی را ارضاء کند که برای او از قبل پرداخت کرده بودند.

زمانی که شب، دیر وقت، عیسی از سر کارش به خانه بازگشت، سارا در خانه نبود، و این امر او را نا آرام کرد. سارایش کجا بود، نمی دانست. بعد از روزهای متمادی جستجو و پرس و جو، حدس زد که باید به آن مزرعه بازگشته باشد. از آن روز به بعد او هر روز به آن خانه می رفت و درباره سارا پرس و جو می کرد. عکسش را بارها به این آن نشان می داد، ولی هیچ

کس جواب واضحی به او نمی داد. با این حال عیسی دست بردار نبود، او می خواست همسرش را برگرداند. چند ماه بعد عیسی از یکی از مشتریان دائمی که در آن خانه رفت و آمد داشتند، شنید که سارا یکی از زنانی است که به مردهای مشتری بخوبی رسیدگی می کند. از نظر آن مرد وی از روی میل و علاقه آن جا آمده بود، و مطمئن بود که سارا نمی خواست از آنجا برود.

عیسی دوباره به آن خانه رفت و اینبار موفق شد وارد شود. همانطور که داخل منزل ایستاده بود، علی را دید. او درباره علی از سارا چیزهای زیادی شنیده بود. علی در ابتدا سعی کرد نشان دهد که سارا را نمی شناسد، ولی وقتی عیسی اطلاعات دقیقی را که از آن مرد گرفته بود، برایش بازگو کرد، طرز برخوردش عوض شد. عیسی از او خواست که بگذارد با همسرش صحبت کند. علی اول کمی فکر کرد و بعد اجازه داد. همان شب عیسی با سارا روبرو شد. او از وی خواست که به خانه شان بازگردد. و لی سارا دیگر نمی خواست چون به نوشیدنی ها و قرص ها نیاز داشت. زمانی که عیسی به بدن لاغر و نحیف سارا نگاه می کرد، قلبش از درد پر می شد.

علی به طرف عیسی آمد و خنده بلندی سر داد. او گفت که اگر مایل است سارا را داشته باشد، باید یک میلیون پول بیاورد. این مبلغ گزافی برای همسر سارا بود. او خانه را با درد و غم فراوانی ترک کرد. به نظر می آمد که هیچ راه حلی وجود نداشت. با این حال تصمیم گرفت که هر آنچه در توانش است بکند، تا آن مبلغ را برای آزادی سارا بدست آورد. در معدنی، کار بسیار سخت و خطرناکی را پیدا کرد و شبانه روز در آنجا مشغول به کار شد. او باید در معدن دینامیت گذاری می کرد، و بعد از انفجار به عنوان اولین نفر باید وارد معدن می شد تا مطمئن شود که شرایط برای کار سایر کارگران امن است. گاهی شبهای متمادی میگذشت و عیسی رنگ رختخوابش را نمی دید. علارغم خطر مرگ و فشار هر روزی، عشق سارا تنها چیزی بود که او را وارد می کرد که ادامه دهد. بعد از یکسال عیسی به قدر کافی پول جمع کرده بود. با چمدانی پر از پول به طرف مزرعه به راه افتاد. به محض ورود، علی جلوی در به پیشوازش آمد. سارا را در حالی دیگر نای راه رفتن نداشت، آوردند. حتی لباسهای تنش برایش گشاد شده بود. عیسی باید زیر بازویش را می گرفت تا او را با خود به ماشینش ببرد. و به این ترتیب به طرف خانه کوچکشان به راه افتادند.

به آرامی سارا از اعتیادش آزاد می شد. ولی حس گناه بدنش را مثل خوره می خورد و شرم در تمام وجودش موج می زد. تحمل این احساسات برایش بسیار سنگین بود. او می خواست به خانه اربابی برگردد تا این احساس ناخوشایند را با قرص و نوشیدنی خاموش کند، ولی برای این کار بدنش بسیار ضعیف بود. آن شب زمانی که عیسی به خانه بازگشت برایش گلهایی را آورده بود که عطرش تمام فضای خانه را پر می کرد. او در حالی که گلهای رابه او می داد، می گفت که چقدر دوستش دارد. ناگهان بغض سارا شکسته شد و قطرات اشک بر روی گونه هایش سرازیر شد. بالاخره سد احساساتی که تمام این مدت، نگهداشته

شده بود، شکست. آخر چرا این مرد او را تا این اندازه دوست داشت؟ این محبت برای سارا بیشتر حد تصور و تحملش بود. با این حال آن شب تصمیم گرفت که محبت عیسی را در قلبش راه دهد.

آن شب برای بار او برای همسرش تعریف کرد که پدری دارد و آن آگهی روزنامه که تمام این مدت پیش خودش نگه داشته بود، را به وی نشان داد. تا به آن روز همیشه به عیسی گفته بود که یتیم است، اما اینبار حقیقت را برای او تعریف کرد. همسرش علارغم اینکه شکه شده بود، می خواست به وی کمک کند. او گفت که فردا سارا را به خانه پدری اش خواهد برد. سارا شروع به گریه کرد. دلش نشانه ای می خواست، چون مطمئن نبود که بعد از این همه مدت و این همه اتفاق، هنوز پدرش مایل به



دیدن او باشد. او تصمیم گرفت تا نامه ای بنویسد و از پدرش طلب بخشش کند و در آن از پدرش بخواهد که اگر هنوز مایل به دیدن اوست، به نشانه آن، اسب سفیدی را در دشت اطراف مزرعه رها کند، بعد آن موقع سارا مطمئن می شد که هنوز پدرش خواهان دیدار اوست.

نامه را پست کردند و چند روز بعد سارا همراه همسرش به طرف خانه پدری حرکت کرد. همچنان که به مزرعه پدری نزدیکتر می شدند، هیجان سارا بیشتر و بیشتر می شد. آیا در دشت مزرعه اسب سفیدی خواهد یافت؟ سارا و عیسی به آرامی نزدیکتر می شدند. از شدت ترس و هیجان سارا کاملاً خشک شده بود و جرأت نداشت به طرف مزرعه نگاه کند و چشمانش را محکم بسته بود. ناگهان همسرش با شعف فراوان فریاد زد: « سارا، سارا، نگاه کن، صدها

اسب سفید! سارا، نگاه کن، فکر می‌کنم آن مرد پدرت است.
او بروی اسب سفیدی نشسته و دوربینی در دست دارد. نگاه
کن به طرف ما دست تکان می‌دهد.»

قبل اینکه ماشینشان وارد جاده کوچک مزرعه شود، پدر سوار
بر آن اسب سفید، یورتمه کنان به پیشوازشان آمد و سارا در آغوش
بزرگ پدرش گویی غرق شد.

آن شب جشن بزرگی برپا کردند و تمامی روستا خبر دار شد که
سارا به خانه بازگشته است. آن شب سارا جواهرات قدیمی
مادرش را از پدر هدیه گرفت. خادمان شام مفصل و خوش
طعمی را آماده کرده بودند. پدر شام را با نوشیدنی به سلامتی
سارا آغاز کرد. زمانی که به دخترش نگاه می‌کرد، چشمانش از
فرط افتخار میدرخشید و گفت: «سارا، تو همیشه فرزند من
بوده‌ای، حالا هم فرزند من هستی، و همیشه فرزند من خواهی
بود. به خانه خوش آمدی!»